

پادشاهی هوشنگ

جهاندار هوشنگ با رای و داد
به جای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل
پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا
جهاندار پیروز و فرمانروا
به فرمان یزدان پیروزگر
به داد و دهش تنگ بستم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد
همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد به چنگ
به آتش ز آهن جدا کرد سنگ
سر مایه کرد آهن آبگون
کزان سنگ خارا کشیدش برون
یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره‌تن و تیزتاز
دوچشم از بر سر چو دو چشمه خون
ز دود دهانش جهان تیره‌گون
نگه کرد هوشنگ باهوش و سنگ
گرفتش یکی سنگ و شد تیزچنگ
به زور کیانی رهانید دست
جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد به سنگ گران سنگ خرد
همان و همین سنگ بشکست گرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز
ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
جهاندار پیش جهان آفرین
نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد
همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی
پرستید باید اگر بخردی

شب آمد برافروخت آتش چو کوه
همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد
جهانی به نیکی ازو یاد کرد
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
از آهنگری اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت
ز دریای‌ها رودها را بتاخت
به جوی و به رودآبها راه کرد
به فرخندگی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدان برفزود
پراگند پس تخم و کشت و درود
برنجید پس هر کسی نان خویش
بورزید و بشناخت سامان خویش
بدان ایزدی جاه و فرکیان
ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند
به ورز آورد آنچه بد سودمند
ز پویندگان هر چه مویش نکوست
بکشت و به سرشان برآهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم
چهارم سمورست کش موی گرم
برین گونه از چرم پویندگان
بپوشید بالای گویندگان
برنجید و گسترده خورد و سپرد
برفت و به جز نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار
به افسون و اندیشه بی‌شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی
ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ
شد آن هوش هوشنگ بافر و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر
نه نیز آشکارا نمایندت چهر